

هفت منظومه

حہق و اوج

سراینده : امیر عباس حیدری

SEVEN LONG PERSIAN POEMS

OMGH VA OWJ

DEPTH AND HEIGHT

By

A. A. HAIDARI, M. A.

LECTURER IN PERSIAN

IN THE UNIVERSITY OF LONDON

هفت منظومه

حُمْق و اوح

سراینده: امیر عباس حیدری

* نام کتاب : عمق و اوج

* سراینده : امیر عباس حیدری

* با همکاری شرکت انتشار

* تعداد : ۳۰۰۰ نسخه

* حروفچینی : کاوش

* چاپ : حیدری

* چاپ اول: پائیز ۱۳۶۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست مطالب

۵	عمق و اوج
۱۳	بشنو از نی
۱۹	دنیا و آخرت
۲۳	کشت و کشтар فلسطینی‌ها
۳۵	عقاب و کبوتران
۴۱	دو همدم دمگرم
۴۵	غار حرا
۵۵	ایرانزمین
۶۳	عید قربان

عمق و اوج

عمق اقیانوس و اوج کوه قاف
هست عمق و اوج انسان بی گزاف

کوه قاف افسانه باشد باکنیست
اوج آدم قابل ادراک نیست

عمق او پیچیده تراز اوج او
هست دریا رشمه از موج او

وجهائی مملواز شور حیات
با نظامی چون نظام کائنات

جزر و مدهای شبانه روز او
خود نشانهائی ز ساز و سوز او

سوز و سازی کادمی را جان فراست
نعمتی خود خاص خاصان خداست

هر دلی را تاب سوز و ساز نیست
اشک چشم هر کسی غماز نیست

اشک شوق چشم عاشق درو مال
از کتابی خوشترا آرد وصف حال

چشم را باشد زبان اشک و نگاه
بر کنار از لفزش و از اشتباه

این زبان هرگز نمیگوید دروغ
 باشدش از مصدق پیوسته فروغ
 بیفروغی خیزد از اعماق دل
 چون نگشود دل ز عشقش مشتعل
 وانگهان در دیده یابد انعکاس
 باصره، آنگاه حسی از حواس
 همچو چشم ان بهائیم میدود
 تا علف یا طعمای حاصل شود
 چشم و گوش آدم ارجوزه عضو نیست
 پس الاغ و صاحب خنگش یکی است
 این دو روزن هست ارزانی حق
 ره گشایان معاواه نه طبق
 بکذراز نظاره و خود جوش باش
 گوش بکذار و سراپا هوش باش
 چشم باطن را عیان کل جهات
 گوش هوشت را پذیرا ممکنات
 نفعه نی چون نوازدگوش را
 در زمان بیهوش سازد هوش را
 هوشمنان باید که بیهوشان شویم
 در دمان باید که تا درمان شویم
 صوت داود و رخ همچون قمر
 چیست پیش چشم کور و گوش کر
 اوج و عمق شادی و غمها همی
 مضر اندر قعر جان آدمی
 همچنانک اندک کهن‌سالی زیاد
 بیادت آید در خردی فقاد

خود نمیدانی چه خوردی شام دوش
 لیک بادت هست کی بردت بدوش
 اولین روز دبستان پیش رو
 بعد از آن از حافظه چیزی مجو
 آن شب عیدی که ماهی شور بود
 تنه میسازد همین حالات زود
 روز و ماه و سال و یک قرن تمام
 چون بسرآید چه خوانی مستدام
 مستدام است سایه عالی چرا
 این تعارفهای تو خالی چرا
 هست کیفیت ملاک زندگی
 نیست کمیت بجز خربندگی
 هر دمی از این حیات پر بها
 چون هدر شد دیگرش یابی کجا
 کی نفس ها را هدر دادی چنین
 واقف ار بسودی ز روز واپسین
 واپسین دم دیگرت دیر است دیر
 تا نفس تازه کنی ، دیگر بمیر
 مرگ خود را پشت گوش انداختی
 گونه گون با غ و سرا پرداختی
 نی برای خیر مخلوق خدا
 بل برای خرج خود کردن سوا
 خرج خود را چون سوا کردی ز خلق
 لاجرم بینی توهمندی ز خلق
 حرص و حب شهرت وجاه و مقام
 درهای فاصل میان خاص و عام

دره فاصل اگر ماند بجا
 فتنه‌ها خیزد یقین زین ما جرا
 آدمیزادی که از یک بطن و پشت
 آمد، اینک چیست این خود درشت
 آن درشتان و درشتی‌هایشان
 زوروزی‌ها و گشتنی‌هایشان
 خردنا پامال لای دستوپا
 یک نفس ناید برون کا خرچرا
 بس چراهائی که ماند بی جواب
 گر جوابی هست باشد ناصواب
 یا سرا بالا جوابی، ناروا
 یا جوابی پر عتاب و نابجا
 زورگویان را مجال بحث نیست
 حرفشان در اول و آخر یکی است
 زورگویانند آفت آفرین
 هر کجا رُستند بر روی زمین
 این بلاهای زمینی راخدا
 می‌کند شلاق تنبیه‌ها
 تا بخود آئید از آزارشان
 می‌نپاید دیر این بازارشان
 هر بلاهی را نوائی دربی است
 هر غباری را صفائی در پی است
 این بلاهای نواهای حیات
 هست با ما از تولد تمامات
 رنج زاده‌ها و مردنه‌ایمان
 و ان خوشی و ناخوشی‌ها در میان

مادری را ، درد زادن گر نبود
 چونکه فارغ شد چنان خندان نبود
 هر چه رنج و دردمان پرزورتر
 چونکه تسکین یافت ، دل مسروتر
 اوج شادی را کجا یابی صنم
 تا ترا قسمت نباشد عمق غم
 رعد و برق و غرّش ابر سیاه
 آورد باران و رویاند گیاه
 برف سنگین زمستانهای سخت
 در بهاران ، شد شکوفه بر درخت
 ناخوشی‌ها را خوشیها دربی است
 فروردی‌ین هم هست اگر ماهدهی است
 عسرتت مگذار بگذارد روان
 عُسر رفت و یُسر آمد ناگهان
 تانگردد اشک بر عارضهادوان
 کی فرح یابد دلت از لطف آن
 صخره بشکافی واز قعر زمین
 ناگهان جستن کندماء معین
 بعد طفیانها و طوفانهای سخت
 خوش شود دریا چو روی نیکبخت
 در ته ظلمات چاه پر ملال
 هست جاری متصل آب زلال
 معاوراه پرده تاریک غم
 غنچه شادی شکوفه دمبدم
 پشت کسوه و حشت پر سنگ و خاک
 آرمیده دشت امن بی مُفاک

در بن کندوی پر از موم و نیش
 انگین خواهی اگر، پیش آی پیش
 خار غم را گر تحمل میکنی
 دامن شادی پراز گل میکنی
 تیره که گل را اگر یکمشت آب
 پاشیش، بتو، خوشت آید از گلاب
 سگراند رفتی سیب ترش
 بگراند تردی و آن طم خوش
 تلخی داروی ناخوش دردهان
 صحت شیرین بود تأثیر آن
 آب دریا، شور و تلخ و تند و تیز
 ماهیان میپرورد پاک و تمیز
 هست در دریا نشاط زندگی
 زینش آید جنبش و پایندگی
 آدمی دریاست دائم در تلاش
 نی فقط از بهرام مرار معاش
 بلکه بالاتر برای معرفت
 نان تنها، کی کند، انسان صفت
 خود همین آدم اگر ناباب شد
 بود اگر دریا، کنون مرداب شد
 وی بس امردادهای پرملا
 بودشان روزی همه آب زلال
 این زلالی را، توکشته تیره آب
 گرتوانی بار دیگر بازیاب
 این توانستن نه تنها دست توست
 باید از پیزدان مدد جستن، نخست

تا وجودت بشکفت چون تازه گل
 وارهی از ذلت زنجیر و غل
 این غل و زنجیر دست و پای گیر
 تا نریزد بیکمان باشی اسیر
 چون زمرداد اسارت رست مرد
 هست والا نیست دیگر، پست مرد
 در صف آزاد مردان، جا گرفت
 مرد وقتی، همتش والا گرفت
 هست والا است کانسانت کند
 در شدائید مرد میدانست کند

۱ سپتامبر ۱۹۸۱

لندن
امیرعباس حیدری

بشنو از نی

کر خوش روح طوفانی مولانا نبود
آنهمه شور و شف در گنبد مینا نبود
نغمه عشقش اگر در آسمان رونق نداشت
آسمانی بود خالی، جای انسانها نبود
گر نمینالیدش آن نی در کتاب مثنوی
چشم مهجور عاشقان از گریه خون پالانبود
ورشكایت می نکرد این نی زهجر نیستان
راصل خود ببریدگانرا این حکایته نبود
گر نمیشد "خنده" پساز گریه در دیوان شمس
گریه بودم خنده گشتم اینهمه شیوانبود
بود اگر لفاظ، چون بودند دیگر شاعران
بودی استادی سخنپرداز و مولانا نبود
با همه اینها کلامش چون به اوج خود رسید
هیچ استاد سخنرا، همسری یارانبود
هست دیوانهای دیگر هم ردیف اند رو ردیف
این صفتیان حدشان شمس کبیر مانبود
چون زبان بادل یکی شدلا جرم بر دل نشست
گر سخن از دل نخیزد جای آن دلهانبود

شعر نابش چون شراب ناب سرخوش میکند
 خوشتراز این سرخوشی درستی صهبا نبود
 بشکف دل چون گشاید است من دیوان شمس
 دلکشا با غی چنین آن جنت المأوا نبود
 این جهان رنگ و بو و نفمه و عشق و امید
 خود عیان دیدی که او در عالم رویا نبود
 آن کتاب دیگرش، کوشاه کار خلق است
 فرض باشد خواندنش، دیوان او، تنها نبود
 مثنوی را خواند باید همچو قرآن صبح و شام
 وه چه حرماني اگر آن در زبان ما نبود
 عمق و اوج مولوی را شاعری دیگر نداشت
 ورنماش این مثنوی اینقدر پر معنا نبود
 هرچه میجوئی تومیابی درین دریایی زرف
 هیچ دریائی باین ژف او این پهنانبود
 هم درین دریاست، ماهی، هم درین دریانهند
 هم درین دریاست گوهرها، کماش همتانبود
 خواند اقبالش نبی اندر زبان پهلوی
 آریا خوش گفت و اینش گفتمای بیجانبود
 نیست رطب و یا بسی کو نیست اندر مثنوی
 ورنبودی این چنین، پابنده و پویا نبود
 آن حکایتها و تمثیلات معمول زمان
 می نیاوردی اگر، امروزشان فردانبود
 وان تفاسیر عمیق از آیه ها و از حدیث
 گر نمیکردی، چنین روشنگر جانها نبود
 از سوی دیگر، بیانی ساده و زک و صریح
 در صراحت، دفتری، اینطور بی پروا نبود

بی حجاب و پرده گوید آنچه را باید بگفت
 پرده پوشی بر راکت جای آن اینجا نبود
 میکند پرده دری تا پیش چشم آورد
 آن قباحت ها که قبحش بر خودت پیدا نبود
 لیک الفاظ رکیک اندر روال داستان
 آنچنان آید که گفتی ، لفظ نازیبا نبود
 چون کند افسانه سر ، خواهی مکرر بشنوی
 گرچه خود قصد سرایی ، قصد مولانا نبود
 من چسان گویم چمه هستی تو ، خدا داند چهای
 چون تو دیاری بعمق آدمی بینا نبود
 آن نگاه نافذت تا ثقبهای کردی رسخ
 عقده هائی راشکافد ، کشکسی دانا نبود
 ژرف بینی ، چون تواز سطح زمین سر بر نکرد
 ژرف بینان دگر را اینقدر ژرفان نبود
 گر نمیزد زخم ها بر تار دلها دمدم
 در میان شاعران شعر تو بی همتا نبود
 آن نشاط و شادی روحت طراوت بخش جان
 انشراحش هیچ کمتر از ید بیضان نبود
 خود علی مرتضی را چون توکس نشناخته است
 گرچه وصفش در کتابت ، بیش از ایما نبود
 از علی ، گفتی بیاموزیم "اخلاص عمل"
 "راز - بکثا" گفتیش ، وان راز افشا نبود
 تو دلیل راه مائی در ره مردان حق
 بی دلیل چون تو راهیمان سوی آنها نبود
 انبیا و اولیا را با توجیتن اصلاح است
 در جهان جوینده ای مانند تو جویان نبود

استقامت در طریق خارزارندگی
 سالکی مانند تو بیدار و پا بر جانبود
 میتراشی، میخراشی راه ناهموار را
 مرد سعیئی این چنین هر بیسرودی پا نبود
 هر قدم لغزان چو بینی پیروی، رادر نشیب
 دست او کیری و گوئی، جای پای ما نبود
 از حضیضش ذره ذره بر فرازی نا به اوج
 مینهادی منت ار، آنقدر استغنا نبود
 فیض بخشی میکنی باران صفت بر خشک و تر
 کار تو سوزاندن آن خشک و آن ترها نبود
 شوخ طبعی چون تودر فرهنگ ما پیدا شد
 یک لطیفه در کتابت نیست کان زیبانبود
 گر نبودت آنهمه کیرندگی و جاذبه
 گفته های ای سخنگو، اینهمه گیرانبود
 ور نبودی یکه بیداری میان خفتگان
 خواب غفلت بر دگان را، هیچ بیداریهانبود
 حق کرامت کرد ما را طرفه هشیاری چو تو
 بعد مستی ها، والا، هوشیاریها نبود
 گر تنہنادپذیر است آنکه هشیارش دهی
 تو برآئی باوی ار، دیگر کشنیهانبود
 هر چه باشد این دل آدم دل است و سنگ نیست
 کرچه احیانا " به سختی کمتر از خارانبود
 قطره قطره باریش باران رحمت بر وجود
 رفته رفته منبسط گردد که مستثنا نبود
 آن دل دریائیت از کینهها پاک است پاک
 هیچ مرآتی، بشفافی این دریا نبود

هست مالامال عشق و هست مالامال درد
 عشق و دردت همچو حافظ عشق و درد نبود
 عشق ما مردم مجازی دردمان بیدردی است
 ورنه عشق و دردمان، بیمامیه و رسوانبود
 کی توانستی شناسی مردمانرا این چنین
 جس همدردی گرفت با درد انسانها نبود
 رنج همنوعان ترا میداشت داشم در تعجب
 درد و رنج خود برایت هیچ استشنا نبود
 آرمانت، شادی و خوشبختی خلق خدا
 آرزویست، شادمانی خودت تنها نبود
 شعله عشقت اگر میتابفت بر قلب دهور
 تیره و تار این زمین ازاين مصیبتها نبود
 ای همای سایه گستر سایه از ما و اسکیر
 باشکون تر فالی از تو، اندرین دنیا نبود
 پر گرفتی ای عقاب اوچ گیر از خاک پست
 درگذشتی از فلک، کاين قسمت عنقا نبود
 خاکیان را این چنین بالانمیردی به اوچ
 خود اگر الهام بخشت عالم بالانبود
 هست اسلام از تو و محکم کتابت استوار
 هیچکماز عارفان، چون تولدش برنا نبود
 از شریعت و ز طریقت و ز مقامات دگر
 درگذشتی زانکه دیگر جای تو آنجا نبود
 آنشب تاریک روحت در فراق روی دوست
 ظلمت تنهائیش را یك شب یلدانبود
 جنت همچون تؤئی باشد ملاقات خدا
 ورنه اندر حسرتش افغان و واویلا نبود

عارفانه سوز و سازت در نی سوزان هجر
آتش افروخت کانوا شعله ها پیدا نبود

سوز و سازت در نوای نی نشان از بی نشان
آنچه می جستی تو در دنیا و ما فیها نبود

عاشقانه نفمه هایت انعکاش در بهشت
شد طین افکن ، بهشتی تراز آن آوانبود

عاشق صادق نخواهد هیچ الا وصل یار
دلخوشی او را همین آن نرگس شهلا نبود

حافظ آسابرده خواهی افتاد از رخسار یار
محرمانرا دیگر این شرم و تعارفها نبود

صبح صادق ، صادقت دید و برویت بوسه داد
زان سپس ترسش دیگر از تاری شبها نبود

شمس طالع بر غزلهایت سلام صبح گفت
در میان شمس و تو ، حرف از شما و ما نبود

پر عشق و ارهاند از ریزه بال عقل و علم
قیل و قال مکتبت دیگر ملال افزا نبود

جای جز و بحث دیرین را بشارت ها گرفت
این جهان ماتم سرائی ، گربشارته انبود

مرحبا ای پیک رحمت ، رحمت حق بر تو باد
خوش خبر از تو پیکی ، ما در گیتی ، نزاد

ارمنان مور

به

امیر عباس حیدری

لندن جمعه اول بهمن ماه ۱۳۴۱

پایان : ۱۴ زانویه ۱۹۸۳

آستان سلیمان

شروع : اول محرم الحرام ۱۴۰۳

در آستان شصت سالگی سراینده

دنیا و آخرت

دنیا و آخرت نه زهم خرچشان سواست
کویند اگرسواست، یقین، گفتمای خطاست
بوداین چنین، دگرچه نیازی به حشو نشر
میزان عدل و نامه عمل و روز بازخواست
دنیا پلی است آنسوی پل منزلی دگر
پیوسته منزل است به پل کی از آن جداست
نا نگذری ز پل نه بقصد توان رسید
پل به مرمقصد است، و مقصد از آن ماست
غافل مباش نیز پل خر بگیری است
نا هر که روی پل نه عمل کرد هر چه خواست
این فرصت خدای رسانده که زندگی است
هم نعمتی بزرگ و خود ارجانب خداست
کفران نعمت است گر آنرا هدر دهیم
یا آن کنیم آنچه که زشت است و نابجاست
گر بد کنیم بایدمان انتظار داشت
ما را بدی بدون کم و بیش در قfast
گیرم که خوب کردی و بد دیدی از کسان
بر دل مگیر، خوب بجای بدی، بجاست

پاداش کار نیک همان نفس نیکی است
 پاداش، نیت تواگر، کار بچه هاست
 دنیا بحدل پاید و دیری نپاید، آن
 ملکی که دست مردمش از ظلم برخداست
 چون خسبدان غنی کد لحافش ز پر قو
 همسایه اش گرسنه ولخت است و بینواست
 محروم نعمت است نجات در اتحاد
 شنیده ای مگر تو که یکدست بی صداست
 خوان خدا زین خدایست و نیست حرف
 از مدعا مپرس که او کارشاد است
 ما میهمان خوان خدائیم جملگی
 مهمان یکی گرسنه، دگرسیر، نارواست
 یک جای قحط و جوع و دگر جای پر خوری
 آخر چگونه این بتوان گفت، هست راست
 حسرت خورد گرسنه و سیر است بی خیال
 منفور یکدیگر همه کس، کاندرین سراست
 اندر سرای حسرت و نفرت خوشی مجوى
 هر چند شسته رفته سرا، پر برو بیاست
 بدتر دگریز حسرت و نفرت بگویمت
 کین است و کینه تو ز کپیوسته در عناست
 عشق است علاج کار و محبت دوای درد
 از تنگنای کینه بجز درد برخاست
 گر از مس وجود، ترا ننگ و عار هست
 این عشق را بجوى که در حکم کیمیا است
 افسانه باشد از سخن کیمیا و مس
 افسانه نیست عشق و اثر، بر تراز طلاست

این عشق آدمی چو تجلی کند ، بسا
 او را بسوی عرش بریس یکه رهنه است
 تنها دلیل راه در این محور زمین
 کشپانه سُست میشود این زعشق دیریاست
 عشق است درس اول وهم درس آخرین
 درسی که ماوراء تعالیم و درس های است
 دود چراغ خوردنت اینجا نه درد سر
 اینجا ، چراغ ، روشنیش بی فیتلده است
 "روشن شود هزار چراغ از قبیله ای"
 غیر از چراغ عشق که خود منبع ضیافت
 باگی است باغ عشق که در هر چهارفصل
 پراز شکوفه و گل و انواع میوه های است
 این باغ دهیوی است ، که خواهد خدایمان
 ما با غیان که بذر و زمین جمله از خدا است
 بارانش رحمت است و از آن بهتر آفت ای
 این چهار نعمت است که مارا گره گشایست
 اینک کمر بیند و تنست را بکارد
 از کار کوشش است اگر باغ با صفات است
 دنیاست باغ این سروعقی است آن سری
 وین هر دو سراز آن خداوند کبریاست
 اینست سرای جوش و خروش است و کندو کو
 وانت سرای عافیت ارکردها بحاست
 حرکت ز ماست نا برکت از خدا رسد
 گر کاهلی کنی ز خودت برخودت جفا است
 "دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد"
 ابله همانکه بیهدها ش انتظار هاست

دنیا وفا بعهد کند، عهدهدار عهد
مائیم، حرف مفت که این دهربیوفاست
نالیدن از زمانه که چرخ است کحمدار
کج فکریست، چرخ نه کج میرود نه راست
این چرخ بر مدار خودش چرخ میخورد
وین کجریوی و راستروی جمله کار ماست
چون راه راست راهبرت سوی مقصد است
گر کج تو اختیار کنی، گمرهی رو است
این بدادائی است که خواهم چنین کنیم
وانگاه نالمها که چنین و چنان چراست
این عرصه زمین ز خدایت امامتی است
نیکش بپا که مرد امین محرم خدا است
در بارگاه عصمت او محروم، فقط
اذن دخول باشدشان، نوبت شماست
گر بسودهای امانت حق را تو پاسدار
آنجاست جای تو کمهمان خدای خواست
دارالقرارنیست جهان لیک این جهان
گر نیک بنگری جهت آزمون ماست
کوته سخن که لازم و ملزم، بیگمان
دنیا و آخرت که یکی، صورتاً دوناست

امیر عباس حیدری

لندن ۱۹ فروردین ۱۳۶۲

کشت و کشتار فلسطینیها

این کینه‌ها، در سینه‌ها
دل را خورد، همچون خوره

این غده پر چرگ و خون
زهـر هـلاـهـل در درون
در پیـج و تـاب آـردـبـدن
دل را کـند روئـن چـدن

گـر، صـاحـبـ قـلـبـی چـنـین
شـدـ غـرـقـ خـونـ یـکـسـرـ زـمـینـ
گـوـینـدـ بـرـخـیـزـ وـ بـیـنـ
بـرـخـیـزـدـ وـ گـوـیدـ: هـمـیـنـ!

از چشم خوبی ارش مگو
از فکر بیمارش مگو
از جان بیزارش مگو
از روح قهارش مگو
از کشت و کشتارش مگو

این کینه توز سنگدل
این خودسر بد آب و گل
خواهد جهانی مضمحل
تا غدهاش سر واکند

چون غدهاش سر واکند
زهرش بپاشد در فضا
خود در جهان غوغایکند
من اینم و اینم قضا

قاضی منم، شاکی عنم
حاکم منم، محکوم، هم
ظالم منم، مظلوم، هم

چون پادهد ظالم شود
مظلوم، اندر تنگی
خود بدترین حاکم شود
محکوم، اگر کرد اقتضا

در قدس آنجائیکه حق
انوار پاکش ساطع است
حالا بین یکمشکور
حکمیش مطاع و قاطع است

یک روز میگوید: بیا
یک روز میگوید: برو

یک روز می‌گوید: عقب
یک روز می‌گوید: جلو

* * *

بر میکشد، حداد را
آن بدتر از شداد را
در سرزمیں دیگران
گوید کنون مال تو، آن

* * *

وان عیسوی بی وجود
فرمانبر مشتی جهود
گوید شما را بندهام
مرهونتان تا زندهام

* * *

سر جو خدای، سرهنگ شد
فرمانگزار جنگ شد
فرمانده اصلی "بگین"
آن مظهر عدوان و کین

* * *

خود تروریستی نابکار
آدمکشی وی را شعار
آن وقت حقش را کسی
گر خواست خواندش لاشخوار

* * *

تو، لاشخواری بیگمان
رزق تو از آواره‌گان
ملک توازیچارگان

مال تواز بیگانگان

اینرا همه دانند و تو
البته حاشا میکنی
با ادعای ناروا
مشت خودت وا میکنی

گر کس نگاه چپ کند
گوئیش باشد قصد جان
خود میکشی آسان ولی
گر دیگری کشت، الامان

اینجاست آنجائی که دیگ
خواند سیه رو دیگ را
ای دیگ پشت و رو سیه
این حرفاها از تو، چرا؟

تو پیرو موساستی
اینت ید بیضاستی
فرعون گردد روسپید
از گور چون برخاستی

دردا که از پیغمبران
گوئیم و فرعونی کنیم
با دین چه آسان خلق را
ما دشمن خونی کنیم

آنرا که ایمان سست بود
در رد مذهب چست بود
گوید خود پیغمبران
بودند همچون پیروان

دیگر نمیداند که این
خاکام و آخوندوکشیش
از روح دین بیگانه، گر
عمداً دلی کردند ریش

موسی و عیسی و رسول
آن خیرخواهان بشر
آنان کجا اینان کجا
فرم، است بین خیروش

خیر است بیشک روح دین
قشرش بسا بیدینی است
گر غیر از این بودی، زمین
بهتر کزین می بینی است

گمراه ، خیل بپیروان
جمعی نه گمراه آنچنان
وینان اگر همت کنند
گاه از تزلزل وارهند

نادر بسی در هر سه دین
کمتر کسی واصل شود
آسان مگر؟ عین اليقین

عین اليقینمان پیشکش
از دین و مذهب دم زدن
وانگه شبیخونی فجیع
بر حلقة ماتم زدن

آخر مگر مردم خرنده
یا آنقدر خوش باورند
آری توانشان گول زد
اما نه با حرف چرند

گیرم دروغ شاخدار
تسخیر احمق میکند
باور نکن، دیگر، ستم
خود ناحقی، حق میکند

اندر دل شب دزدکی
با خنجر و تیر و تبر
همچون مغول بلکه بترا
زنده نه بگذاری، یکی

از آنطرف زیرش زدن
آخر نه ما اینکارهایم

این کشن فرزند و زن !
ما حامی بیچاره‌ایم !

* * *

آن قتل عام جمعه شب
وان نیخ در آوارگان
از حامی بیچارگان
نابود میخواهی عرب
برگو خود را وارهان

* * *

آری عرب گرداشت، رگ
اینسان نبودش سرنوشت
وعوکنان، برسان سگ
بگریزد از یک پاره خشت

* * *

تنها، فلسطینی سه ماه
بوده است در جنگ و گریز
کمتر درآمد رویاه
زین عرصهٔ حرب و ستیر

* * *

دنیا تمامی شد خبر
غاصب تؤئی، حقکش تؤئی
انکار نتوانی دگر
حقا که آدمکش تؤئی

* * *

البته تو بیچاره هم
همچون جهودان دگر

در کوروه‌های "هیتلر"
دیدید از دوزخ بتر

آخر چشیدستی توهم
آن تلخی آوارگی
خود واقفسی بیش و کم
از نکت بیچارگی

اما مصیبت دیده را
دیدی دگر باید، یقین
هم دردی و رحم و سلوک
نی انتقام و خشم و کین

آخر ندارد کینه‌ها
پایان ندارد انتقام
تاریخ‌ها، آئینه‌ها
روشنگران ننگ و نام

امروز این و آن را کشد
باکینه اعدا را کشد
فردا چو آمد آن دگر
آن او لیه‌ها را کشد

آن اول و این آخرش
یا این سر و پا آن سرش
از هر طرف خواهی بگیر

دور و تسلسل اندرش

این قرن اگر قرن تو هست
خاخام بگین بی حیا
خامی مگر کم ظرف پست
بس قرنها پیش و قفا

اندر قرون ماضیه
قومت کشید آنچه کشید
سرگرم ربح و ادویه
تا قرن حاضر دررسید

با زیرکی و پشتکار
هشیاری و یکدندگی
با اتحادی استوار
خدود رائی و داندگی

هم اقتضای عصر نو
آسوده نا وجدان کند
انداخت قومت را جلو
تارفته را جبران کند

آن اولیه‌ما ، لااقل
از قوم سرسخت یهود
چشمی ، قصاصش ، فی المثل
برکدن یک چشم بود

کم کم چوا سرائیلیان
دیدند دولت پا گرفت
خنجر کشیدند از میان
تا کارشان بالا گرفت

آن تو سری خوکمک
شد تو سری زن، نی عجب
خاصه که این سنگ محک
شد قسمت قوم عرب

هی کشت و کشت و کشت
گهگاه مشتی کشته داد
دشمن رجزها خواند و خواند
وزکشته هایش پشته داد

این بود تا لبنانیان
مهماں زاردن وانده را
ده سال گشته میزبان
گفتند از سروا کنیم
آواره ناخوانده را

از خانه خود راندگان
از اردنه سرخوردگان
لبان پناه آورده کان
یک چند جا خوش کردگان
ناگاه واقف گشتگان

باید دوباره کوچ کرد

آخر کجا باید شدن
آن خانه را قوم یهود
از چنگ آنها درر بود
این اردن ولبان هم
آنجا که میباید نبود

خانه نگردد، هیچ جا
گرد جهان گردی اگر
اینجا ولو صلح و صفا
آنجا اگر پر شور شر
آنجا تراشا سیسته تر

خاک وطن خاک دگر
غربت هوايش دیگر است
شور وطن در سراز آنک
تساک وطن تساک دگر

هر جا فلسطینی رود
دل در هوای خانه است
گر قصرو خرگاهش دهی
چشمش پسی کاشانه است

اصرار او در، بازگشت
ناشی نه از یکندگی است

چون دیگران ، تنها وطن
بهتر برای زندگی است

این کشت و کشتاری که شد
مهر وطن قوت گرفت
آوارگان پخش و پلا
این ماجرا شدت گرفت

پس باید اسرائیلیان
خواهی نخواهی ، تن دهنده
دستمودت لاجرم
بادیر پا دشمن دهنده

یا این و یا تشدید کین
کوراه و شق سومین
این خون کند آن خون کند
آخر نداند چون کند

بس دیگر و دیگر بس است
آخر بشر شرّی مگر
گر شر مطلق نیستی
یا صلح یا همزیستی
اصلح برای هر کس است

امیر عباس حیدری

لندن

۱۹۸۲ سپتامبر ۳۰

عقاب و کبوتران

بر صخره‌های ساحل هستی ، شی سیاه
گسترده است پرده ؛ ظلمانی عدم
بر صخره‌ای منبع ، عقابی سپید بال
بنشسته استوار

* * *

دریاست پر تلاطم و طوفان طیانچه زن
آسیمه سر نسیم ، گریزان ز فرط بیم
کف کرده کامِ بحر چو اشتربگاه نحر
امواج ، بیقرار

* * *

پرویزنسی سیاه ذغال آسمان شب
وان کوک هدایت ، گمگشته کوکی
تاریکماه و مه همچا ، وای عجب شی
ظلمت غلیظ و باددمان و فضا چورفت
جنگ عناصر است و چه جنگی که درگرفت
از کهکشان میرس که کاهش بباد رفت
در دشت کارزار
کشتی شکستگان ، بر تخته‌پاره‌ها

غوطهورند و نیست ز غرقابشان گریز
سکماهی و نهنگ و خطرناک کوسهها
هرجا در انتظار

لولید آن عقاب و به منقار چنگلکی
خاراند سینه و پر و بال سطبر خویش
آنگاه برافروخته گردن گرفت خیز
برپاد شد سوار

زد بال و پر کهنا ، ز زمین جای کن شود
بر صرصی چو توسن و چاپک سوار ، او
چون پر گرفت ، باد به گردش نمیرسید
هر چند راهوار

گسترده شهپران شکافنده ابر را
بگرفت اوج و صاف بگسترده شهپران
میزان چنان که موی نمیزد ز اعتدال
آنمرغ کهنه کار

اما در آسمانش نه جای درنگ بود
آهنگ خاک کرد ، آن تیز چنگ عقاب
از آسمان پاک ، سر کرد سوی خاک
سر در بی شکار

پرواز او بلند ، کوتاه فکرا او
این من منم که کمن ، پیوسته ذکر او
حالی دلی زرحم

اندیشه پرغبار

* * *

در عرصه زمین ، خیل کبوتران
هم جوجه هم جوان ، شادان و نغمه‌خوان
در صلح و در امان
راضی ز روزگار

* * *

یکدسته در هوا ، یکدسته بر زمین
یکدسته چاهیند ، یکدسته قاصدان
یکدسته جنگلی ، یکدسته دستی‌اند
یکدسته در حرم
شاد و امیدوار

* * *

و آندسته سپید ، همنگ برف پاک
هر یک چو پوچمی ، زان صلح تابناک
وان بالهای باز ، دائم در اهتزاز
صلحش فقط شعار

* * *

یکسوی چشمهای ، جوشنده از زمین
یکسوی برچن ، سبزی فرودین
خندان شکوفها ، لب بسته غنچه‌ها
اینسوی جوبیار
آنسوی آشمار

* * *

اینک سپیده‌دم ، اندر مهی تُنگ
از خواب خوش پرید ، تا ، شد هوا خنک

پس از سو نیاز، پا شد، کند نهار
از شب نمش وضو، سجاده اش زخاک
معبد، کردگار

نعمت تمام کرد، برآدمی خدا
گراز بهشت راند، وانهم گناه ما
خود را جدا نکرد، ما را رها نکرد
ملک زمین عطاش، آماده مان معاش
تا آزمون کند، از خیر و شر، کدام
خواهیم کرد اختیار

این اختیار ما، سنگین امامتی است
بسپردنش به ما، این خود ضمانتی است
عصیان کنیم اگر، در این جهان، دگر
ضامن چه میکند، عاصی نباشد، از
از کردد شرسار

خرم کوتران، آرام خفتگان
بانگ خروشان، بیدار کرده است
اگر خواب سرگران، در آب پرزنان
آنگه ترو تمیز
چون صبح نوبهار

نگاه عقاب از آن، بالای آسمان
چون صرصخزان، سرکرد ناگهان
وآن جنم تیزبین، شد متبره بر زمین
باران از آن شوار

مسکین کبوتران
از هرجه بی خبر ، واقف نهاد خطر
پر پر زن از طرب ، آسوده از تسب
آوای بگفو ، سر داده از شعف
مشعوف و کامیار

* * *

ناگاه در فضا ، پیچید همهمه
روئین دویال شوم ، چون سایه های بوم
در سایه چندگها ،
پاکرد دمده ، تا از کبوتران
برآورد دمار

* * *

صلح و صفا پرید ، صیاد در رسید
در جمع جو حکان ، افتاد ولوله
آری سکون رود ، آمد چو زلزله
تا چشم هم زدند ، خیل کبوتران
نازل شد آفتی
جانکاه و نابکار

* * *

چنگالهای تیز ، منقار تیزتر
آن تیزتر ز تیغ ، این نیش نیشنر
آن پاره پاره کن ، وین هرجه بیشتر
سرکنده ، بد تبار

* * *

آن مادران ز درد ، وین جو حکان ز رنج
دیروز بی خبر ، امروز سر به نیست

دیروز حست و خیز، امروز ریز ریز
 حمام خون چه گرم، آید قلم به شرم
 آخر تو ای عقاب، ای آیت عذاب
 ای خصم هرچه هست، خواهی چگونه رست
 از قهر کردگار

"هستی" از اوستهان، تو "نیستی" پرست
 خواهی نه سر بود، بورتن کرا که هست
 کن هر چه دست تست، اما یقین بدان
 مرغان و جوگان، اخلاف رفنگان
 آیند خیل خیل، در این خلاف نیست
 "هستی" برنده است، بازنده "نیستی"
 این رسم روزگار

حالا برو بپیر، یا جشنکی بکیر
 بر صخرهات برآی، در ظلمتی چو قیر
 تا روز رستخیز، سنگین و باوقار
 همچون کلاع پیر
 بنشین به قارقار

آبر قدر تانند عقاب زمان
 بدانند، چشم ان این کهکشان
 بسی دیده بر باد خاشاکشان
 نبستند طرفی ز کنگاشتشان
 سرانجام بیینند پاداششان
 امیر عباس حیدری

دو همدم دمگرم

ای آب زندگانی ای منبع معانی
ای بلخی سخنور هم اینی و هم آنی
از هر کجا که باشی گر بلخ و روم و شامات
جای تو نیست یک جاتو مال این جهانی
بود این سخن چو پیکر موزون و شادی آور
در آن دمیده‌ای روح زینش توهنجو جانی
جان در مکان نگنجده را که بود جان است
تنها نه زین جهانی هم ز آن آن جهانی
در فارسی سرو دی بر رو نقش فرو دی
حقا تو این زبان را بس طرفه ترجمانی
فیاض چشم‌ها را از صخره‌های صما
با تیش‌های زال ماس از صخره می‌جهانی
وان آبهای روش، روشنگر دل و جان
در جویهای شعرت هرسوی میدوانی
وانگاه گلبنان را در دشت سیز " دیوان "
زان آب زندگی بخش، آبیش میرسانی
رنگین گلان خوشبو بشکفت‌چون رخیار
از صورتی واز سرخ، اسپید و ارغوانی

هر دم ز نو بروید پس شب نمش بشوید
 با غی چنین بباید چونش تو با غبانی
 یک مرغ حق در این باغ برگلینی جو گنبد
 حق حق کندشب و روز و آن مرغ خود تو آنی
 دلتنگِ جان گران را گهگاه ای دل آگاه
 چون طفلک یتیمی در اشک می نشانی
 وان اشک شوق بهتر از صد هزار گوهر
 قدر چنین گهر را همچون تؤیش دانی
 چون دادی آنچه بودت بی منت و تبختر
 از حشناس چشمی خوش اشک میستانی
 وانکس که از تعصب در لای لاکپشتی است
 چون لاک را شکستی از قید میرهانی
 هفت قرن پیش گفتی خوانیمت آنچه امروز
 تازه است گفته های ات انگار همزمانی
 چون گفته های نفرت سر بر زده است از دل
 آسان چه گفته ها را در دل همی نشانی
 مانند شمس تابان کو آفتاب زاید
 از طبع آنچه زاید بخشی تو رایگانی
 ارج تو را بتدربیج بیگانگان شناسند
 خوانند متنسوی را ، باشد به هرزیانی
 دیدم بسی کسان را سرمست باده تو
 کز فارسی ندانند نی نام و نی نشانی
 دیوان شمس را لیک ، چون ترجمه توان کرد
 لذت نمیتوان برد تما فارسی ندانی
 گر فارسی بدانی آنهم نباشد بس
 باید نما زوارش باصدق دل بخوانی

عشق است و عشق و توحید جان کلامش ای دوست
 وان عشق لایزالی، توحید، لامکانی
 دیوان و مثنوی را خواندن مدام باید
 در تنگنگای هستی، دلتنگ نا نمانی
 در کودکی نشاید طوطی صفت مرورش
 در پختگیت باید، خواند آنچه میتوانی
 در شامگاه پیری اشعار آبدارش
 می بخشدت طراوت چون صبح نوجوانی
 دمگرم همدمانی چون مثنوی و دیوان
 گر باشدت، مسلم، در دهر در نمانی
 گر فارسی زیانت، اندر دیار غربت
 بهتر از آندو همدم، هرگز نه همزبانی
 بر آندو هم بیافرا دیوان حافظت را
 کسو بی نظیر باشد در عمق و خوش بیانی
 گیرم زبان دانی، برخوان هر آنچه خواهی
 اما بدان که خوشترازن دفتران نخوانی
 آن عارف یکانه اعجوبه زمانه
 در این جهان فانی گشته است جاودانی

امیرعباس حیدری

لندن رمضان ۱۴۰۳

غار حرا

تنگ مغرب آن امین پاک روح
یکه و تنها ره صحراء گرفت
مثل هر شب رفت و رفت و رفت و رفت
عزلت اندر خلوت حرا گرفت

غار حرا، جان پناه دام و دد
حاليا خلوتگه جان گشتماست
در دل شب آن چهل ساله امین
محرم اسرار جانان گشتماست

در سکوت مطلق صحراء گووه
گوش خوابانده دل دریائیش
بفتناً تک نعمای کو "اقرأ" است
جان و دل را میکند شیدائیش

روح پاکی مهبط انوار حق
غنجه بود، اکنون چو گل وا میشود

سینه آن خاتم پیغمبران
اقراء "حق را پذیرا بیشود

سینه بی کینه به پهناهی فلک
شمس عشقش روز روشن میکند
آن شب تار درون غارا
منبسط چون باع سوسن میکند

ان شراح صدرش از جان آفرین
آنکه دل را روشنایه ها ازاوست
قلب پیغمبر چو مرآت جمال
منعکس در آن جمال روی دوست

"یاسم رَبِّک" لوح پاک سینه را
نقش می بنند چه نقشی لایزال
"ربُّک الْاکرَم" چو بر دل نقشبست
دل نجح وید جز خدای ذوالجلال

"عَلَمَ الْإِنْسَان" لدنی علم را
خوش کرامت میکند بر بندهاش
چون محمد یافت علمی این چنین
زنه ترشد روح پاک زندهاش

"رَبِّک الرُّجْعَی" دکر بر عبده خود
هست زان فیاض فیضی بس تمام

هر ظلم و فجر ، بایدمان زدل
کرد بر فیاض این نعمت سلام

لیلة القدر است و آیات خدا
رحمت آسا زاسمان سر کرده است
هر چه کروی و روح پسر فتوح
نازل و جان را منور کرده است

آیه اول ز قرآن کریم
مرد امّی را رسول الله کرد
خاص او شد چون رسالت ، در زمان
رفت و همسر را از آن آگاه کرد

با تنی لرزان ذ شور والتهاب
لرز لرزان ماجرا را باز گفت
کز درون غار و ز اعماق وجود
گوش وجدانش چه پیغامی شنفت

پس عرق ریزان عبا بر سر کشید
تا بی اساید دمی از جنب و جوش
"المدّث" را نهیبی دل شکاف
"قم فانذر" زد صلا در گوش هوش

دیگرش یارای آسودن کجها
بایدش از جان و دل بیدار بود

هرچه بپسندد خدا ببپسندد او
هرچه نپسندد از آن بیزاربود

قد علم کرد و نگاه نافذش
عالمنی را در سور دیدن گرفت
کوش هوش نبص هر کس را که بود
زان سپس بی شبیه بشنیدن گرفت

عزم او راسخ، قدمها استوار
پا چواز کاشانه بیرون مینهاد
چون "امین" را خلق دیدند، آمدند
جمع گشتد و بدعتوت لب گشاد

من پیغمبر دینم اسلام میین
دعوتم توحید ابراهیمی است
خاتم پیغمبران بر امر حق
تا که حق با من نه از کس بیمی است

بت پرستی زین سپس باشد حرام
نی همین بتهای نقش و چوب و سنگ
بلکه زان بدتر زر و زور و مقام
قبله کفر و قصور رنگ رنگ

قبله مرد خدا یک قبله است،
قبلهای واحد تغیر ناپذیر

قبله دنیاپرستان گه مقام
گه زد و گه زور و گاهی هرسه چیز

قبله حاجات اینان دنیوی
گر نشد این قبله دیگر قبله به
قاضی الحاجاتشان انگشتکی
کوگشاید از گرفتاری گره

قبله عشاق صادق خیر محض
عاشقش بیند جمال اندر جمال
خود همین عشق جمال جاودان
میبرد دلداده را سوی کمال

سجده گاه ناکسان کاخ کسان
کشن بروز و شب زمین بوسی کنند
از برای حفظ اربابان خود
آشکار و خفیه جاسوسی کند

سجده مر خدا، مر خاکرا
میکند اکسیر، دیگر خاک نیست
عالی اروح علوی در سجنود
مشرکان را قابل ادراک نیست

کعبه کانجا خانه توحید بود
وا شگفتا معبد بتها شده است

از منات ولات و عَزَّی بگذیرم
مرکز عشاق ایندیا شده است

بند و بست و خواند و خوان و بردو باخت
کعبه را کانون عشرت کرده اند
از زد و زیور ، سرائی زرنگار
گوئیش ، ارباب ثروت کرده اند

من بتان را یک بیک خواهم شکست
تانه بت ماند دگر نی بت پرست
جز خدای لاشریک مستغان
نیست خواهد شد در اینجا هرچه هست

این سرای هستی و هم نیستی است
هر که اینجا نیست شد ، پس هست شد
در گذشت از عرش وا ذکر و بیان
کو در این خانه چو خاک پست شد

کینه توزی قبایل بس دگر
کاین تعصب باعث خونریزی است
دختران را زنده افکنند به گور
این دگر از هرچه بدتر چیزی است

مشرکان را این بیانات رسول
صعب آمد هممه برپای شد

هر که صاحب قدرت و صاحب نفوذ
از تعصّب و زغضّب از جای شد

مذّتی بگذشت و اخلاص رسول
مقبلان را واله اسلام کرد
بعد از اسلام علی و دیگران
دین خود را بر ملا اعلام کرد

کینه توزی در قبایل زنده بود
کشمکش بین قبایل در گرفت
فتنه‌جو از هر طرف برکرد سر
فتنه‌جوئی را زناوار سر گرفت

گاه با تهدید و گاهی التماس
بشرکان گفتند بس کن ای امین
هر چه خواهی از مقام و جامو مال
میدهیمت گر شوی گوش نشین

چون پیغمبر از زبان طاعنان
آنچه را آنسان که میباید شفت
با بیانی قاطع و گرم و صریح
گفتشان آنرا که میبایست گفت

کار پیغمبر در این دنیا کار
با خدای کاردان همکاری است

زانچه باشد برخلاف امروز
از دل و جان و زبان بیزاری است

ماه تابان را اگر در این کفم
مینهادید و دگر کف شمس را
تا که از دعوت بدارم دست، من
این من و این دعوتم شاهد خدا

اینکه یکتن با هزاران مشکلات
پنجه افکن شد، برآرد بینیخ شرّ
خیر بر شرّ شد مسلط، این بسّود
رمز سنگین گفته شق القمر

قیصر و کسری خداوندان عصر
تاج و تخت جاهشان بر بادرفت
آمد اسلام و بساط چند و چون
نقش برآبی شد وازیاد رفت

ریشه کن شد شرک و شرّ مشرکین
از سر اولاد آدم رفع گشت
آتش ظلم ظلموم ظالمان
شعله جواله اش خوش دفع گشت

جاہلیت را در آن عصر سیاه
پرده ظلمت پیغمبر بر درید

با سیاهی خوگرفته خلق را
سوی نور و روشنایه ها کشید

رحمه للعالمين ش زین سبب
خوانده اند و امتش خیرالانام
در شمار انبیاء راستیں
خاتم پیغمبران حسن الختام

امیر عباس حیدری
لندن ۱۴۰۳ هجری قمری

و دو منظومه دیگر

۱

ایرانزمهین

چها دیده چشم توای پهن داشت
درا یعن صحنه هستی غم نصیب
توای سرزمین نیاکان ما
بسی دیده چشم فراز و نشیب

فرازت سر سرفرازان دهر
نشیبت فروتنر ز بیما یگان
گهی دست یازی به اقطار دور
گهی توسری خورز همسایگان

گهی تخت جمشید و جام جمت
گهی تخت و جامت سکندر مآب
گهی تا بدیوار چین برده راه
گهی چار بدیوار ملکت خراب

چونوبت به سانیان میرسد
دگر باره ایران شود سر بلند

ولی رفته رفته در ارکان ملک
فت سستی و راه یابد گزند

چو اسلام تازه نفس در سید
کهنسال شاهنشهی تن بزد
چو فرسوده شد پایه تخت و کاخ
فرو ریختن هر دوان را سزد

ز پندار و گفتار و کردار نیک
نماده بجز نام و آنهم تیاه
سپاهی پراکنده رعیت ذلیل
نه موبد به دین پای بند و نه شاه

به اسلام پیوست ملک کیان
کزان بسوی رحم و عدالت شنید
به قرآن گرائید دلهای خلق
چواز زند و پا زند خیری ندید

شکفت آن نبوغ خدادادشان
چو ملهم شدند از کلام خدا
پس و پیش اسلام از حیث عمق
تفاوت بیین از کجا تا کجا

کجا شاعری در زمین حافظ است
کجا واعظی سعدی خوش سخن

کجا عارفی در جهان مولوی
کجا شیر فردوسیش نعره زن

چه در علم و عرفان و طب و نجوم
بزرگان اسلام ایرانیند
سرآمد اگر مرد تدبیر و رای
مدبر اگر مرد دیوانیند

تو را مردمی هست از هر نژاد
ولی یک زبان در تولای تو
چه آسان به راه تو سر میدهند
کر آید میان، خاک ما، پای تو

چواز مستبدان پس از چند قرن
خلایق همه سخت سی و آمدند
به میدان همین مردم مستمند
اگر دیر، اما چو شیر آمدند

بر آورد مشروطه خواه دلیر
به مشروطه از جان دشمن دمار
ولی حیف چندی نپائید بینش
که رفت از تن ناتواش قرار

در اینوضع آشفته حالی چه زود
عیان گشت قلدر یلی از شمال

با آسانی از ریشه بیرون کشید
به یک ضرب آن پا گرفته نهاد

نه مشروطه پائید و نی مجلس
چو دیکتاتوری پا بمیدان نهاد
بنایگاه ملت خبر شد که همای
ز چاله درآمد به چاه او قداد

دو ده سال قلدر همی تاخت سخت
که شهمات شهر بیرونش مات کرد
چوار بتاب از نوکری دل برید
بمهیک لحظه از خدمتش کرد طرد

پسر جانشین پدر شدولی
نه آن جانشینی که شاهنشها
پدر قلدری در سرشش عجین
پسر ناتوان لیک قلدر نما

صدق فراز آمد و شکریخت
دو روزی نه بگذشت و برگشت زود
چو روباءه رفت و بیامد چوشیر
که سرپیش ارباب سپرده بود

ورا ارمغان انقلاب سفید
چوزنگی که کافور نامش نهند

بکرد آنچه را که نبایدش کرد
وزان ارمغان جمله مردم نژند

به بیراهه افتاده، خود سرشهی
در این کجروی گوی نکبت ربود
چنان غرّه بر تخت طاووس خویش
نشسته، که گفتی تو فرعون بود

به ظاهر کراید و باطن گذاشت
برون زرنگار و درون خاک و خل
به بیگانه رو کرد و برخلق پشت
که خوش باشد از دور بانگدهل

چنین بود تا مردمی بردار
زنامردی‌ها به تنگ آمدند
چواز صلح و تسلیم‌شان شدجری
صمم ابا شه به جنگ آمدند

ز طفیان مخلوق برخاسته
بپاگشت عجب انقلابی کبیر
فراگیر سیلی خروشان و صعب
ز مرد و زن و از کبیر و صنیر

تزلزل در ارکان کشور فتاد
فرو ریخت کاخ و نگونسار تخت

به تاریخ پیوست هم در زمان
همان شاه مسکین برگشته بخت

آیا انقلابی که از غلغلت
چنین گشت ایران سرزمین زیورو
به یاری نادیده یزدان پاک
از آسودگی‌ها شود شستشو

چو باغی مصفا شود مملکت
فرحبخش بوم و توائبخش بر
به نیروی ایمان در این روزگار
فزاينده خیر و بد خواه شر

پا سرزمین نیا کان ما
که پایندگی در نهاد توهست
بلندی و پستی بسی دیده‌ای
میندیش اصلاً ز بالا ویست

پس از انقلابی چنین پرنهیب
که دنیا از آن در شگفتی هنوز
بتوفيق حق سر بر آری به اوج
فروزان چو خورشید گیتی فروز

ذبطن توانی انقلاب زمان

خدا داند و بس چه آید برون

آمید آنکه مستضعفین وارهند
ز فرعونی قلدران قرون

عدالت، درختی تباور شود
کشد رخته در سایماش هرگاه است
نه قلدر بماند نه قلدر سنا
همه خلق آزاد و یزدان پرست

۶ شهریور ۲۴

جوشقان قالی
امیر عباس حیدری

۳

عید قربان

عید قربان است قربانی کجاست
 ای مسلمانان مسلمانی کجاست
 نیست قربانی همین ذبحی و بس
 ذبح نفس سرکش جانی کجاست
 از جنایتهای این نفس پلید
 کو ندامتها، پشماني کجاست
 رفتن و برگشتن حج هیچ نیست
 بو نبرده بوی سبحانی کجاست
 رفتهای تاریک و تاریک آمده
 گرندیدی سور یزدانی کجاست
 گفتهای لبیکها طوطی صفت
 لفظ طوطی، نطق انسانی کجاست
 مو بمو کرده مراسم را ادا
 این شریعت، عشق عرفانی کجاست
 خانه میجستی نه صاحبخانه را
 خود ببین نا عمقدانی کجاست
 خانه خشتی و جسم خاکیت
 چون هدف شد ذوق روحانی کجاست

حاجیا دانی چرا سرگشتمای
 همچنان که رفتهای برگشتمای

امیر عباس حیدری

عید قربان ذی الحجه ۱۴۰۳

نطafa پیش از مطالعه اشتباهات زیرا تصحیح فرمائید

صحیح	غلط	/ سطوع	صفحه
آتشی	آش	۱	۱۸
عشق	زعشق	۲	۲۱
قبيله‌ای	قبيله‌ای	۵	۲۱
قبيله‌هاست	فيتله‌هاست	۱۳	۲۱
پیروان	بپیروان	۱۷	۲۷
زفت	رفت	۱۴	۳۵
برفراخته	برا فراخته	۶	۳۶
که من	که کمن	۲۱	۳۶
کنگاششان	کنگاششان	۲۱	۴۰
نبض	نبص	۶	۴۸
مرد خدا	مرخدنا	۸	۴۹
بسپرده	سپرده	۹	۵۸
نامردمی‌ها	نامردی‌ها	۶	۵۹